

...ستوان پیرس فریرا می گوید: ”چیزی که از تو می خواهم از زور ناامیدی نیست. تقاضای آدمی نیست که عقلش را از دست داده.”

صدایش محکم و شمرده است. بی حرکت روی پتویی که او را از زمین سنگلاخ جدا می کند دراز کشیده، سرش بر بالشی پر از گاه است، و بازوهای باندپیچی شده اش را روی شکمش گذاشته.

تئوتونیو می گوید: ”تو نباید ناامید باشی. از اولین کسانی هستی که از این جا می روند. همین که قوای کمکی برسد، می گذراندت توی گاری بهداری و به مونته سانتو، یا کیماداس یا شهر خودت روانه ات می کنند. ناامید نباش، مانوئل داسیلوا.”

دهان پیرس فریرا با صدایی خفه می گوید: ”تو را به هر چه توی این عالم دوست داری قسم می دهم. به خدا، به پدرت، به وجدانت. به جان آن نامزدت که برایش شعر می نویسی، تئوتونیو.”

دانشجوی پزشکی اهل سائوپولو می گوید: ”مانوئل داسیلوا، چه تقاضایی داری؟” و با ترجم بسیار روی از مرد زخمی برمی گرداند. دقیقاً می داند که قرار است چه حرف هایی بشنود. صدای استوار و آرام می گوید. ”یک گلوله توی مغزم، با تمام وجود به ات التماس می کنم.”

او نخستین نفری نیست که چنین تقاضایی دارد، و تئوتونیو می داند که آخرین نفر هم نخواهد بود. اما نخستین نفری است که این قدر صادقانه و مصمم تقاضا می کند.

مرد باند پیچی شده برایش دلیل می آورد ”خودم که بی دست نمی توانم این کار را بکنم. تو برایم تمامش کن.”

تئوتونیو می گوید: ”یک کمی دل و جرات داشته باش، مانوئل داسیلوا.” و حس می کند کسی که صدایش هیجان زده شده خود اوست. ”از من نخواه کاری بکنم که با اعتقاداتم جور نیست، خلاف قسمی است که خورده ام.”

ستوان پیرس فریرا می گوید: ”پس یکی از دستیارها. کیف پولم را بهش قول بده. باید حدود پنجاه میلری تویش باشد. چکمه هام هم، اصلاً سوراخ ندارد.”

تئوتونیو می گوید: ”شاید مرگ از این بلاهایی که تا حالا سرت آمده بدتر باشد. از این جا می برندت. حالت خوب می شود، دوباره به زندگی علاقمند می شوی.”

ستوان آرام می پرسد: ”بی چشم و بی دست؟” تئوتونیو غرق شرم می شود. دهان ستوان

نیمه باز مانده. ” مصیبت اصلی این ها نیستند. پشه ها هستند. همیشه ازشان بدم می آمده، حالم را به هم می زنند. حالا اسیر آن ها شده ام. روی صورتم راه می روند، توی دهانم می تپند، زیر نوار زخم هام می خزند. ” ساکت می شود.

تئوتونیو می بیند که زبانش را بر لب هایش می کشد. آن چنان از حرف های این بیمار نمونه یکه خورده که حتی به فکرش هم نمی رسد که دستیارها را صدا کند تا عطش مرد زخمی را فرو بنشانند.

پیرس فریرا می گوید: ” وقتی آدم نه دست دارد و نه چشم، خودکشی کار ساده ای نیست. ” ستوان پیرس فریرا باز حرف می زند ” چند دفعه سعی کردم سرم را به سنگ بکوبم. فایده ای نداشت. لیس زدن و گاز گرفتن زمین هم فایده ای ندارد. چون سنگی که آدم بتواند قورتش بدهد پیدا نمی شود. ”

تئوتونیو دست بر شانه ستوان می گذارد و می گوید: ” آرام باش، مانوئل داسیلوا. ” اما در می یابد که آرام کردن مردی که آرام ترین آدم دنیاست و هرگز صدایش را بلند نکرده، کار یاره ای است، مردی که هیچ وقت شتاب زده سخنی نگفته، و از خود چنان حرف می زند که انگار فرد دیگری است.

” کمکم می کنی؟ تو را به دوستی مان قسم. رفاقتی که این جا به وجود بیاید چیز مقدسی است. کمکم می کنی؟ ”

تئوتونیو لئال کاوالاکانتی به زمزمه می گوید: ” آره، کمکت می کنم، مانوئل داسیلوا. ”

برگرفته از کتاب جنگ آخر زمان؛ نوشته ماریو بارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری،  
موسسه نشر آگه، چاپ هشتم، ۱۳۹۰.